

شبح کردها بر فراز چپ جهانی: آموختن از کوبانی

گفت‌وگو با مایکل هارت

پرسش. در الگوی جدید مناسبات قدرت جهانی که آنتونیو نگری و شما با نام «امپراتوری» به آن اشاره کردید، شرکت‌های چندملیتی و نهادهای بین‌المللی کاپیتالیسم جهانی شده، همزمان با سقوط قدرت امپریالیستی آمریکا، بازیگران پراهمیت نظم جدید دانسته می‌شوند. دولت‌ملت (و مدل‌های حاکمیت آن) اگرچه هنوز به‌عنوان فرم «طبیعی» سازماندهی و یکی از مهم‌ترین نهادهای کاپیتالیسم جهانی در مناسبات قدرت پسا مدرن است اما براساس مدل شما رو به زوال می‌رود. با ملاحظه‌ی همه‌ی این‌ها، چگونه می‌توانیم پدیده‌ی «دولت اسلامی» را در نظر بگیریم؟ آیا صرفاً با یک «سازمان تروریستی» طرف‌ایم، یا فرایند ساختن «دولت‌ملت» همراه با تمام دهشت‌های متناظر با آن را شاهدیم که از یکپارچه‌سازی و همسان‌سازی اجباری، پاکسازی اجتماعی، و سیاست هویتی ناشی می‌شود؟

هارت. وقتی تونی و من در کتاب «امپراتوری» استدلال کردیم که دولت‌ملت و مدل‌های حاکمیت آن رو به زوال هستند ابداً منظورمان این نبود که نیروهای سرکوب دارند محو می‌شوند. ما می‌گفتیم در این دوران جدید با دشمنانی متفاوت (و چه بسا به همان اندازه خشن و تخریبگر) رویارو خواهیم بود. یکی از دغدغه‌های اصلی ما در آن زمان این بود که تشخیص دهیم چه‌طور امپریالیسم ایالات متحده (که برای دهه‌های متمادی نیرویی چنان تخریبگر در جهان بوده) رو به زوال بود؛ البته نه چون آمریکا ناگهان به نیرویی برای خیر بدل شده است؛ برعکس، چون ایالات متحده دیگر نمی‌توانست همچون سابق روند رویدادهای جهانی را بر دیگران تحمیل کند. پس ما استدلال کردیم که نه ایالات متحده می‌تواند در سال‌های پیش رو همچون یک قدرت امپریالیستی واقعی دست به عمل بزند و نه هیچ دولت‌ملت دیگری. و باز این ادعا به آن معنا نیست که ایالات متحده نمی‌تواند در سرتاسر جهان دست به غارت و ویرانی و تخریب وحشتناک بزند؛

منظور این است که دیگر نمی‌تواند اشکال فرمانروایی پایدار و باثبات بیافریند. به باورم، شکست‌های جنگ‌های آمریکا در افغانستان و عراق تاییدی بر این نکته بودند.

ولی این پرسش کماکان باقی می‌ماند که شکل‌های اصلی سلطه در عصر پیش رو چیستند؟ از یک سو، شکل‌های سلطه‌ی نوظهور نهادهای فراملی و اشکال قدرتی وجود دارند که دولت‌ملت‌ها را شامل می‌شوند اما از سوی آن‌ها کنترل نمی‌شوند و منافع سرمایه‌ی جهانی هدایتگرشان است. می‌توان برای نمونه تجربه‌ی اخیر یونان را برای بررسی ماهیت این مسئله تحلیل کرد. از سوی دیگر، شکل‌هایی از سلطه وجود دارند که زیرمجموعه‌ی شکل‌های ملی‌اند اما به شکل حاکمیت ملی در نمی‌آیند.

حالا با گفتن این حرف‌ها سرانجام می‌توانم به پرسش تو پاسخ بدهم. دولت اسلامی برخی از دهشتناک‌ترین فعالیت‌های حاکمیت ملی را که در قرن بیستم توسعه پیدا کردند با چالاک‌ی و قابلیت تحرک یک جنبش چریکی مخلوط کرده است. همان‌طور که گفتی، بربریت اعمال هویتی در دولت اسلامی (که به نهایت خشونت‌شان رسیده‌اند) از جمله پاکسازی اجتماعی، یکپارچه‌سازی اجباری، و مطالبه‌ی وحشیانه‌ی فرمانبرداری هم‌راستا هستند با بدترین عناصر موجود در سیاست مبتنی بر دولت‌ملت؛ درست همان‌طور که سلسله‌مراتب اکید در دولت اسلامی هم این سوبیه‌ی دولتی را در خود دارد. اما نمی‌توان با وسایل حمله به یک دولت‌ملت به ساختارهای سازمانی و نظامی متحرک و سیال هم حمله کرد. دولت اسلامی از این منظر (و منظرهای دیگر) نوع جدیدی از دشمن است که برای مقابله با آن باید سلاح‌ها و استراتژی‌های جدیدی را بسط داد.

اگرچه تمام مرزهای ملی به یک معنا «مصنوعی»‌اند اما مصنوعی بودن مرزها در خاورمیانه (همچون در عراق و سوریه که پس از قرارداد سایکس-پیکو برقرار شدند) به شکل وحشتناکی بی‌معناست. دو قدرت استعماری فرانسه و بریتانیا براساس این قرارداد ولایت‌های عرب‌نشین امپراتوری عثمانی — عراق، سوریه، اردن، لبنان، و فلسطین امروزی — را بین خودشان تقسیم کردند. بهترین بیان برای این بی‌معنایی را می‌توان در جمله‌ی سایکس در خیابان داوونینگ استریت لندن در پایان سال ۱۹۱۵ دید: «خوش دارم خطی (برای مشخص کردن مرز) بکشم از «عین» عکا تا «کاف» کرکوک.» رهبر دولت اسلامی در اولین و آخرین سخنرانی عمومی‌اش در مسجد جامعه موصل پایان یافتن قرارداد سایکس-پیکو را پیروزی بزرگ گروهش خواند، که این هم شاید ظنین واکنشی هیستریک به (پسا)استعمارگرایی باشد. آیا می‌توانیم نوعی رابطه‌ی دیالکتیکی ارباب-برده را در این پدیده تشخیص دهیم که به نوعی ماریج «واکنش‌های سلبی» منجر شده است؟

بله، به نظرم با یک دیالکتیک از واکنش‌های سلبی طرف‌ایم. از یک طرف، این موضوع باید ما را به تصدیق دوباره‌ی این واقعیت برساند که دشمن دشمن ما همیشه دوست ما نیست. از طرف دیگر، و مهم‌تر از

آن، این موضوع به کاستی‌های شکل‌های دیالکتیکی کنش سیاسی اشاره می‌کند، همان‌ها که در بازی تضادها به دام افتاده‌اند.

خطر تاحدی در اینجا نهفته است که دو سوی تضاد به تصویر آینه‌ای یکدیگر بدل شوند. و از آن‌هم عمیق‌تر، تمرکز بر تضاد می‌تواند بر هدف اصلی مبارزه، یعنی بر گسترش خودآینی خودمان هم سایه بیفکند. و بدین ترتیب، به آن ماریپچ واکنش‌های سلبی وارد می‌شویم که تو اشاره کردی. نه تنها باید راهی برای مبارزه در دو جبهه ابداع کنیم و از این بازی واکنش‌های سلبی بگریزیم، بلکه همچنین باید به شیوه‌ای دست یابیم که براساسش بتوانیم خودآینی دموکراتیک، یا همان سوپراکتیویته‌ی تکین اجتماع درحال مبارزه را رشد دهیم. من این نکته را به زبان مفهومی چنین خلاصه می‌کنم: علیه تضاد آینه‌ای و له مقاومت و تکینگی.

اکنون با در نظر گرفتن سایکس‌پیکو و مرزهای ملی پس از آن می‌خواهیم به سراغ «کالیبان» سیاسی‌شده‌ی این منطقه از جهان برویم: کردها. امروز این هیولای چندرگه‌ی صدساله بار دیگر از خلال فرم کانتون‌ها و با یک بدن جمعی نو خودش را آشکار کرده است، بدنی دیگرگون (ناهمگن)، چندقومیتی، و چندزبانی، بدنی که فعالانه از فرم مدرن و «طبیعی» دولت‌ملت امتناع می‌کند. نگری و شما در انبوهه (مالتیتود) می‌نویسید: «ما به غول‌ها و هیولاهای جدید نیاز داریم تا طبیعت و تاریخ، کار و سیاست، هنر، و ابداع را کنار هم بگذارند و قدرت جدیدی را اثبات کنند که درون انبوهه زاده می‌شود.» و در مدینه (ثروت مشترک) توضیح می‌دهید که کالیبان «تنها تا جایی هیولایی‌ست که میلش به آزادی از قیدوندهای رابطه‌ی استعماری زیست‌قدرت جدا شده باشد و زنجیرهای دیالکتیک را درهم‌بشکند.» آیا این قدرت رهایی‌بخش هیولایی را در کردهای روژآوا می‌بینید؟ و به‌علاوه می‌دانیم که دولت اسلامی همواره در مقام یک هیولای وحشی باستانی توصیف می‌شود. اما آیا داعش واقعاً پدیده‌ای‌ست باستانی یا، برعکس، پسامدرن؟ آیا هیولایی‌ست که تلاش می‌کند تا با بوروکراسی و تقسیم قدرت و سلسله‌مراتب اکید به اندازه‌ی یک دولت‌ملت «طبیعی» باشد؟

به نظرم هیولا فیگور کارامدی برای تشخیص نبودن هر دوی این موارد است، اما قطعاً به شیوه‌های کاملاً متفاوت. همان‌طور که می‌گویی، هیولوشی جنبش کردی تا حدی از آنجا می‌آید که این جنبش دیالکتیک حاکمیت را به گسست می‌کشانند، یعنی در جستجوی نشانند دولت‌ملت جدیدی به جای دولت‌ملت دیگر نیست، بلکه در عوض مبارزه برای آزادی را در فرمی جدید و رادیکال مطرح می‌کند.

و اما درباره‌ی دولت اسلامی. اگرچه دولت اسلامی قطعاً به برخی از کهنه‌ترین مجازهای ایدئولوژیک (همچون هیولای باستانی یا بربریت منسوخ پیشامدرن) راه می‌دهد اما در بهترین حالت باید آنرا در بستر ساختارهای قدرت جهانی معاصر و در واکنش به آن فهمید. در «امپراتوری» استدلال کرده بودیم که فرم‌های

سیاسی بنیادگرایی دینی امروز (شامل همه‌ی انواع واقسامش از مسیحیت و اسلام گرفته تا هندو) را باید پسامدرن دانست و نه پیشامدرن. اگر ما آن‌ها را صرفاً تکرار جنگ‌های دینی کهن یا جنگ‌های صلیبی بدانیم، آن‌وقت چشم‌مان را به روی ابداع‌های واقعی (و خطرناک) آن‌ها و همین‌طور به روی شیوه‌های مشارکت تمام‌وکمال‌شان در دینامیک جهانی قدرت در عصر خودمان بسته‌ایم.

در سال‌های اخیر، چپ‌ها در کشورهای «شمال جهان» سکوتی آزارنده در قبال موقعیت کردها داشته‌اند. پیش از مخابره‌ی تصاویر جنگ کوبانی بین کردها و داعش، کسی حتی درباره‌ی این پدیده و فرم‌های نوین سازماندهی کردها در آنجا فکر هم نمی‌کرد. حالا هم که جنگ تمام شده، بار دیگر تمام این چیزها فراموش شده‌اند. کردها برای چپ‌ها تنها به‌عنوان کسانی مهم شدند که در برابر «اسلام بنیادگرا» مقاومت می‌کنند. چرا چنین اتفاقی می‌افتد؟ چرا چنین غفلتی؟ از طرف دیگر، می‌دانیم که مهم‌ترین بدنه‌ی مقاومت کردی در روژآوا — جایی که پیش از آن کردها تحت زمام‌داری رژیم اسد از حق شهروندی برخوردار نبودند و حالا کاتون‌های خودآیین خودشان را دارند — ی.پ.گ (واحدهای محافظت خلق) یا همان سازمان مسلح پ.ی.د (حزب اتحاد دموکراتیک) است. آن‌ها عمدتاً از سوی پ.ک.ک (حزب کارگران کردستان) و تحت رهبری عبدالله اوجلان اکنون زندانی سازمان داده شده‌اند. این گروه قبلاً، حتی از سوی چپ‌ها، به تروریسم متهم می‌شد، اما حالا شیوه‌ی نامیدن و لقب‌دادن به آنها نیز گیج‌کننده شده است. پ.ک.ک. برخلاف کردستان عراق به دنبال دولت‌معلت کردی نیست. اوجلان در کتاب‌های اخیر خود ارجاع‌هایی به نگری و شما درباره‌ی مضرات دولت‌معلت و فرم‌های جدید سازماندهی، مقاومت، و مبارزه داده است. با این حال، ما کماکان چیزی درباره‌ی موقعیت کردها از شما یا همفکران دیگرتان نخوانده‌ایم. حالا می‌خواهیم فرصت را معتنم بشماریم و نظرتان را بپرسیم.

کردها شبیحی بوده‌اند در رفت‌وآمد بر فراز چپ جهانی: آن‌ها منبع الهام بوده‌اند، اما به‌ندرت به رسمیت شناخته شده‌اند و بسیار کم فهمیده شده‌اند. شاید این موضوع در حال تغییر است؛ البته به‌آهستگی. چه‌بسا دفاع قهرمانانه‌ی کوبانی را بعدها، با نگاه به عقب، نقطه‌ی عطف این موضوع بدانیم. مقایسه‌های وسیع انجام‌شده بین کوبانی با گرنیکا (هم به دلیل تهور و شجاعت در دفاع، و هم به خاطر وحشی‌گری مهاجمان فاشیست) نشان می‌دهد که اهمیت این مبارزه به‌طور فراگیر به رسمیت شناخته شده است — اگرچه نگرانم که چنین مقایسه‌هایی هم به بدفهمی درباره‌ی ماهیت پروژه‌های سیاسی روژآوا بینجامد و هم به بدفهمی درباره‌ی ماهیت دولت اسلامی.

فکر نمی‌کنم بتوانم توضیحی کافی برای این سوال ارائه بدهم که چرا چپ در پاسخ‌دادن به مبارزه‌های کردی کند و دشوار عمل کرده درحالی‌که مثلاً اهمیت مبارزه‌ها در آمریکای لاتین را سریع تشخیص داده

است. یک دلیل پیش‌پاافتاده‌اش قطعاً زبانی‌ست. بسیاری در اروپا و آمریکای شمالی با جنبش‌های انقلابی در آمریکای لاتین به سرعت هم‌صدا شدند، چون به لحاظ زبانی مسئله آسان بود و شناخت‌شان از توسعه‌های فکری و رخداد‌های جاری در آن‌جا مفصل و مشروح بود. دلیل دوم یا مهم‌تر، آشنایی با محیط فرهنگی، فرم‌های سازمانی، و الگوهای جنبش انقلابی‌ست. حتی زاپاتیستاها، به‌عنوان یکی از نوآورانه‌ترین جنبش‌های سال‌های اخیر، غالب مبارزه‌ی خود را در نسبت با (و اغلب برای براندازی) فرم‌های قابل‌تشخیص و سنتی همچون جنبش چریکی و مبارزه‌ی دهقانی تعریف کرده‌اند.

به باورم، اهمیت بی‌اندازه‌ای دارد که عبدالله اوجالان گذار از هدف حاکمیت ملی به هدف خودآیینی دموکراتیک را پیشنهاد می‌دهد (چیزی که در واقع به برنامه‌ی زاپاتیستاها شباهت دارد). این گذار یک نوآوری واقعی‌ست؛ عزیمتی مهم و معنادار از سنت‌های مبارزات رهایی‌بخشی ملی‌ست. همه‌ی کسانی که به دنبال پروژه‌های رهایی‌بخش در هر جایی هستند باید مفهوم و عمل خودآیینی دموکراتیک را مطالعه کنند و با آن درگیر شوند.

تقدیمی هم بر کانتون‌های روژآوا وجود داشته که شاید بتوان صورت کلی‌شان را این‌طور خلاصه کرد: چه‌طور باید با خطرات جزئی‌گرایی در مورد کوبانی و مسئله‌ی کردها رویارو شد؟ چه‌طور باید این مبارزه و مقاومت محلی را رو به بستری جهانی گشود؟ همچنین نگرانی‌هایی هم در مورد فرم‌های سازماندهی در آن‌جا وجود دارد، اگرچه می‌دانیم که فعالان آن‌جا سعی کرده‌اند تا مثلاً سلسله‌مراتب بین‌میلیتانت‌های زن و مرد را از بین ببرند و پدرسالاری و مردسالاری را واژگون کنند.

من هیچ‌گونه تضاد ضروری بین مبارزه‌های محلی و جهانی نمی‌بینم. ما در سال‌های اخیر چرخه‌های متعددی از مبارزه را دیده‌ایم که در آن‌ها مقاومت‌های محلی و خاص به‌واسطه‌ی یک‌جور فرایند «سرایت» پخش شدند و فعالان هر جایی مفهوم‌ها، آمال، و اعمال یکدیگر را به رسمیت شناختند، اقتباس کردند، و تغییرشکل دادند. برای مثال، این مسئله در مورد چرخه‌ی مبارزه‌هایی که در تونس و مصر در اوایل ۲۰۱۱ آغاز شد صدق می‌کند. نخست در اسپانیا، سپس در یونان، و بعد در ایالات متحده فعالان کمپ‌های خود را در میدان‌های شهر به این اشتیاق برپا کردند که نوع جدیدی از دموکراسی را بیافرینند. همان چرخه دست‌کم تا تابستان ۲۰۱۳ و جنبش‌های ترکیه و برزیل ادامه پیدا کرد. و در سرتاسر این چرخه با ترکیب شدن موضوعات ملی یا محلی با بسط‌یافتن‌شان به بستری جهانی طرف بوده‌ایم. هر مبارزه‌ی محلی خصایص ویژه‌اش را دارد، اما مفهوم‌ها و عمل‌هایی محوری هم وجود دارند که به‌شکلی گسترده با همدیگر ارتباط برقرار می‌کنند.

دقیقاً به همین خاطر امیدوارم که فعالان در همه‌جا به حد کافی از روژآوا بیاموزند و محتوایش را انتقال دهند تا بدین‌ترتیب بتوانند مفهوم‌ها و عمل‌هایش را «ترجمه» کنند تا آن‌ها در محل‌های دیگر هم تاثیرگذار

باشند - و مرادم از ترجمه فقط تبدیل زبانی نیست، بلکه همچنین اتخاذ و اقتباس حساسیت‌ها، مسئله‌ها، و امکان‌های یک بستر اجتماعی متفاوت است.

نوآوری‌هایی که در رابطه با سلسله‌مراتب‌های جنسیتی به آن‌ها اشاره شد یا آزمونگری‌هایی که برای واژگون کردن نسبت‌های اجتماعی پدرسالارانه رخ داده‌اند قطعاً مهم و الهام‌بخش خواهند بود. ارتباط و ترجمه کلید آفریدن چرخه‌های مبارزه‌اند.

وقتی به رهبران سیاسی کشورهای «شمال جهانی» گوش می‌کنی و اینکه چگونه درباره‌ی صلح و رونق سخن می‌گویند، وقتی سیاست‌های مهاجرتی را در کشورهای آن‌ها می‌بینی، انگار از یک سو آن‌ها اصلاً کشورهای «جنوب جهانی» را نمی‌بینند و از سوی دیگر موفق بوده‌اند تا جنگ و دیگر سویه‌های تاریک بازتولید کاپیتالیستی را به آن‌جا صادر کنند. حالا پرسش مورد طرح در مورد چپ‌گرایان غرب است. رودی دوشکه در مصاحبه‌ای در ۱۹۶۷ در پاسخ به سوالی درباره‌ی مبارزه‌ی مسلحانه جواب داده بود که «اگر آلمان غربی در هرگونه جنگ امپریالیستی شرکت کند، ما جنگ را به داخل کشور خودمان می‌کشانیم». حالا، با وجود پهبادها و دیگر اسلحه‌های های‌تک، با تأمین مالی گروه‌های افراطی و ضدکمونیستی، به نظر آشکار است که قدرت‌های غربی در حال صدور جنگ به قلمروهایی بسیار دورتر هستند تا با آنتاگونیسم‌های خود راحت‌تر سروکله بزنند. پس چرا پاسخ چپ در قبال این مسئله به شکل آزارنده‌ای ضعیف بوده؟ علاوه بر این، و در این بین، پرسش دیگری هم پیش می‌آید که درباره‌ی موضع‌نگری و شما در مورد موقعیت کنونی کاپیتالیسم و فرم‌های جدید مبارزه در آن است: آیا نظریه‌تان در قبال فرم‌های جدید مبارزه در گزی، کوبانی، یا تحریر غفلت نکرده و اروپامحور نبوده است؟

بهتر آن است که این دو پرسش درباره‌ی جنگ و اروپامحوری را از هم جدا کنیم. درباره‌ی جنگ باید بگوییم که من تعهد فعالان کشورهای سلطه‌گر در دهه‌ی ۱۹۷۰ را ستایش می‌کنم؛ کسانی که عهد بستند و تلاش کردند تا خشونت جنگ‌های امپریالیستی همچون جنگ ویتنام را به خانه بیاورند. تو رودی دوشکه را مثال زدی، و خب می‌توان همین استراتژی را نزد «وتر آندرگروند» در ایالات متحده هم دید. اما من قانع نشده‌ام که این استراتژی در ۱۹۷۰ موفق بوده باشد و شک دارم که امروز هم موفقیتی نصیبش شود. از سوی دیگر، از ۲۰۰۳ تا ۲۰۰۷ جنبش‌های عظیم و غیرخشونت‌طلبانه‌ای در ایالات متحده و اروپا علیه «جنگ علیه ترور» و جنگ‌های افغانستان و عراق و غیره وجود داشتند، اما برایم روشن نیست که آیا آن‌ها هم تأثیری داشتند یا نه. به نظرم، ما در دقیقه‌ای قرار داریم که معلوم نیست کدام استراتژی‌ها و عمل‌ها می‌تواند جنگ‌های با شدت کم و زیاد را که در راه‌اند متوقف کند یا دست‌کم به‌طور موثری به چالش بکشد. این حرف را از آن رو نمی‌زنم که انگار تسلیم واقعیت شده‌ام و می‌گویم هیچ کاری از دست ما برنمی‌آید. نه، اتفاقاً فکر

می‌کنم که وظیفه‌ی اصلی فعالان معاصر در کشورهای سلطه‌گر ابداع ابزارهای موثر برای مبارزه با ماشین‌های جنگی کاپیتالیستی است.

درباره‌ی اروپامحوری... خوب، بله، سنت‌های فکری، شیوه‌های اندیشه، و دانش‌های مرتبط با اروپامحوری برای همه‌ی ما چالش‌آفرین هستند – همچنین برای کسانی که در «جنوب جهانی» زندگی می‌کنند. اما باید تصریح کرد که بخش اعظمی از فعالان و روشنفکران چپ‌گرا و همین‌طور فعالان روشنفکر در اروپا و آمریکای شمالی بیش از یک دهه است که تحت تاثیر مبارزه‌ها در جنوب جهانی قرار دارند و از طریق آن‌ها هدایت می‌شوند. این مسئله ابدأً به معنای نظریه در شمال و عمل در جنوب نیست، بلکه تلاشی است برای درگیر شدن با و آموختن از نوآوری‌های مفهومی و عملی مبارزه‌های رهایی‌بخشی که از دل جنوب جهانی سربرآوردند. همان‌طور که قبلاً گفتم، چشم‌ها بر آمریکای لاتین به‌عنوان یک آزمایشگاه سیاسی نوآورانه و نیرومند تمرکز کرده‌اند، اما چرخه‌ی مبارزه‌ها از تحریر تا گزی نیز محل تمرکز همه‌ی چپ‌ها بود. نمی‌خواهم مسئله و چالش اروپامحوری را کم‌رنگ کنم، اما دغدغه‌ام بیشتر این است که روشنفکران همه‌جا از نوآوری‌های مفهومی و عملی یکدیگر که در جریان جنبش‌ها به‌شکل جمعی ساخته شده‌اند بیاموزند. به‌رسمیت شناختن اولویت جنبش از این منظر یک اصل سیاسی مهم امروز است.

مصاحبه و ترجمه ایمان گنجی